



## پیغام عشق

قسمت ششصد و هشتاد و چهارم





خلاصه شرح غزل ۳۱۲۰ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۰۸ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر چه لطیفی و زیبا لقای

به جان بقا رو، ز جان هوایی

جان هوایی: جان حیوانی که به تنفس قایم است، جان فانی، مجازاً جانی که بر اساس خواستن من ذهنی و همانیدن با چیزهای این جهان تشکیل می‌شود. ای انسان اگرچه بسیار لطیف و زیبارو هستی، چهار بُعدت رشد کرده و از نظر جسمی و فکری شکوفا شده‌ای، هیجان‌ات لطیف شده، شاد و جاندار و پُرانرژی هستی؛ اما تو من ذهنی داری باید از جان هوایی و حیوانی من ذهنی، به جان بقا، جان بی‌نهایت و ابدیتی که هرگز نمی‌میرد و در تو ریشه دارد بروی. [وقتی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنی و با انبساط و فضای گشوده‌شده، از فاصله بین دو فکر با خدا حرف می‌زنی، سبک زندگی موهومی و خصوصیات من ذهنی و دردهایش را شناسایی کرده و آن‌ها را رها می‌کنی، جان بقا خودش را به تو نشان داده و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شوی. در این حالت ترس از مرگ از بین می‌رود و خداوند می‌تواند شادی، عشق، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرتت را، از طریق تو در جهان بیان کند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

هوا گاه سرد است و گاه گرم و سوزان

وفا زو چه جویی؟! ببین بی‌وفایی

هوای دلت گاهی سرد و گاهی گرم و سوزان است؛ گاهی با از دست دادن همانیدگی‌ها غمگین و گاهی با به دست آوردن و زیاد شدن آن‌ها خوشحال می‌شوی. آن‌ها مرتب در حال تغییرند. تو چرا از چیزهای آفلی که در مرکزت گذاشته‌ای وفا می‌جویی؟ ببین هرچه را که در مرکزت گذاشته‌ای بی‌وفا بوده و به تو وفا نمی‌کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بدن را قفس دان، و جان مرغِ پَران

قفس حاضر آمد، تو جانا کجایی؟

ای انسان تو بدن را، آن چیزی که ذهن به عنوان من ذهنی و همانیدگی‌ها نشان می‌دهد، قفس بدن و جان، هشیاری اصیل را مثل مرغی که می‌تواند بپرد. این قفس تن، چهار بُعدت، جسم، فکر، هیجانات و جان حیوانی‌ات کاملاً آماده‌است و هیچ اشکالی ندارد. تو ای جان کجا هستی؟ چرا حرکت نمی‌کنی؟ چرا نمی‌پری؟ چرا به جان بقا نمی‌روی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

در آفاقِ گردونِ زمانی پَریدی

گذشتی بدان شه، که او را سزایی

ای هشیاری، مدتی در آفاق گردون، در فضای چرخه تکامل به صورت جماد، نبات، حیوان سپس در ذهن انسان گشتی و از صورتی به صورت دیگر پَریدی حالا دیگر آماده شده‌ای که با شاه که نماد خداوند است یکی شوی؛ چراکه تو شایسته یکی شدن با خدا هستی و این مقصود آفرینش توست. تو سزاوار عجین شدن با چیزهای این جهانی و چرخیدن در فضای ذهن نیستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

جهان چون تو مرغی ندید و نبیند

که هم فوقِ بامی و، هم در سَرایی



ای انسان، نظیر تو در جهان وجود ندارد، تو مثل مرغی هستی که هم در بالای بام، فضای یکتایی این لحظه به سر می‌بری و هم در سرای ذهن و خانه تن هستی. تو باید بیشتر در آن جهان، در فضای گشوده‌شده درونت باشی و فقط برکات زندگی را به صورت خرد، شادی و عشق در این جهان پخش کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

گاهی پا زنی بر سر تاجداران

گاهی در روی در پلاس گدایی

\*پلاس: جامه پشمینه و خشن که درویشان پوشند.

گاهی بر سر تاجداران، همانیدگی‌ها، آدم‌ها و چیزهای این جهانی که می‌خواهند به تو حکومت کنند پا می‌گذاری، یعنی نه تنها بنده آن‌ها نمی‌شوی، با دید آن‌ها نمی‌بینی و اجازه نمی‌دهی تو را کنترل کنند بلکه پادشاه آن‌ها می‌شوی و گاهی مواقع لباس گدایی همانیدگی‌ها را بر تن می‌کنی خود را ذلیل کرده و از آدم‌ها و چیزها تأیید و توجه و زندگی می‌خواهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

گاهی آفتابی، بتابی جهان را

گاهی همچو برقی، زمانی نیایی

گاهی وقتی فضا را می‌گشایی به صورت حضور ناظر نگاه می‌کنی از فضای یکتایی مانند آفتاب می‌درخشی. در این حالت زندگی عشق و برکاتش را از طریق تو به جهان می‌تاباند. اما وقتی به صورت فکر بلند شده و جذب ذهن می‌شوی مثل برق آسمان هستی سریع رد شده و نوری نداری یعنی در هشیاری ناپایدار جسمی که تندتند می‌گذرد هیچ کار سازنده‌ای نمی‌توانی انجام دهی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

تو کانِ نباتی، و دل‌ها چو طوطی

تو صحرایِ سبزی و جان‌ها چَرایِ

اصل تو، هشیاری معدن شیرینی ست و تمام دل‌ها و مرکز باشندگان مثل طوطی اند؛ یعنی جمادات، حیوانات، نباتات از معدن شیرینی، شادی و برکاتی که از تو ساطع می‌شود فیض می‌برند. تو مانند صحرایِ سبزی هستی و تمام جان‌ها و موجودات این جهان از آن می‌چرند و از برکات عشقت بهره‌مند می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

از این‌ها گذشتم، مبر سایه از ما

که در باغِ دولت، گل و سرو مایی

خداوندا، از این گفت‌وگو گذشتم، فضا را گشودم و به بی‌نهایت و ابدیت زنده هستم. تو دیگر سایهات را از سر ما برندار، چراکه در باغ نیک‌بختی و فضای یکتایی این لحظه تو گل و سرو ما هستی. یعنی من درحالی که به تو زنده‌ام، گل حضورم شکفته است و مانند درخت سرو ریشه بی‌نهایت در زندگی دارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر بر دلِ ما، دو صد قفل باشد

کلیدی فرستی و در را گشایی

اگر بر دلِ ما صدها قفل باشد، یعنی اگر ما همانیدگی‌های زیادی داشته باشیم، هر همانیدگی مانند دری ست که یک قفل دارد، تو با هر فضاگشایی کلید شناسایی آن را می‌فرستی بنابراین در گشوده شده و هشیاری آزاد می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

دَر آ در دلِ ما، که روشن چراغی

دَر آ در دو دیده، که خوش توتیایی

خداوندا، من فضا را می‌گشایم قدم بر مرکزم بگذار چراکه تو مانند چراغ روشنی هستی که دلم را پرنور کرده و مرکزم را عدم می‌کنی. در این حالت تو در چشمم پدیدار شو و اجازه بده با دید تو بینم. به راستی که تو سرمه خوبی هستی و چشمم با دید تو بینا می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر لشکرِ غم سیاهی در آرد

تو خورشیدِ رزمی و صاحبِ لَوایی

\*لوا: پرچم، صاحبِ لوا: امیر، فرمانروا

اگر لشکر انبوه همانیدگی‌ها در مرکزت دردهای زیادی را ایجاد کرده و سیاهی غم و درد آن‌ها درونت را بپوشاند، تو در این بیکار با فضاگشایی خورشیدِ رزم هستی یعنی با روشنایی، شناسایی و خردی که از این فضای گشوده‌شده می‌گیری امیر و پادشاه زندگی می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

شدم در گلستان و با گل بگفتم

جهاز از کی داری؟ که لعینِ قَبایی

\*لعینِ قبا: سرخ جامه، دارای جامه خونین



به گلستان رفتیم و به گل گفتیم شاکله وجودی، بو و زیبایی را از چه کسی داری که چنین لباسِ قرمز زیبایی پوشیده‌ای؟ ای گل، این وجود زیبا که آثار زندگی را بیان می‌کند از کجا آورده‌ای؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

مرا گفت: بو کن، به بو خود شناسی

چو مجنون عشقی و صاحب صفایی

گل به من گفت مرا بو کن! تو بو شناس هستی؛ برای این که تو مجنون عشق بوده و صاحب صفا هستی، صفا و نابی زندگی، هشیاری خالص در تو وجود دارد. اگر من به این صورت باز شدم و بوی خوش می‌دهم ببین تو چگونه باز می‌شوی و چه برکاتی از تو مرتعش خواهد شد؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چو مجنون بیامد به وادی لیلی

که یابد نسیمش ز بادِ صبایی

وقتی مجنون به وادی لیلی می‌آید می‌خواهد یک نسیم زنده‌کننده‌ای از بادِ صبا، دم زندگی را دریافت کرده و به زندگی زنده شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بگفتند: لیلی، شما را بقا باد

ببین بر تبارش، لباس عزایی

مردم می‌گویند: لیلی را می‌گویی؟ عمر شما دراز باد. لیلی فوت شده‌است و خانواده‌اش را ببین که همگی لباس عزا پوشیده‌اند. [مجنون نماد هر انسانی است که وارد وادی این جهان شده و می‌خواهد لیلی را بیابد یعنی به مقصود آمدن به



این جهان زنده شود. سراغ منظور زندگی را می‌گیرد اما همهٔ مردم خبر از مرگ لیلی، مردگی و بی‌جانی هشیاری را می‌دهند و می‌گویند نگاه کن همهٔ بشریت لباس عزا و دردِ من‌ذهنی پوشیده‌اند و نمی‌توانند به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۱۲۰

پس آن تلخ‌کامه بدرید جامه

بغلطید در خون ز بی‌دست و پایی

\*تلخ‌کامه: نامراد، تلخ‌کام، ناکام

پس مجنون ناکام لباسش را پاره کرد و از این‌که متوجه شد، بی‌دست و پاست چاره‌ای ندارد در خون درد غلطید. [انسانی که وارد این جهان می‌شود در سال‌های اولیه زندگی‌اش چون از جنس زندگی‌ست از پدر و مادرش می‌خواهد که او را به صورت زندگی شناسایی کنند اما آن‌ها به او مردگی را القا می‌کنند و عملاً نشان می‌دهند لیلی مرده‌است و ما لباس عزا پوشیده‌ایم. تو هم باید لباس عزا برتن کنی، من‌ذهنی شده و در درد بغلطی.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۱۲۰

همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در

بسی کرد نوحه، بسی دست‌خایی

\*دست‌خاییدن: اظهار ندامت

او سرش را به هر سنگی و به هر دری کوبید. و بسیار اظهار تأسف کرد دستش را از تأسف گاز گرفت که چرا زندگی‌ام تلف شد؟





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد؟

همی کوفت بر دل، که صیدِ بلایی

او بر سرش می‌کوبید که تاج شاهی‌ام کجا رفت؟ من می‌خواستم به بینهایت و ابدیت خدا زنده شوم. و بر دلش می‌کوبید که مرکزش صید بلا شده، پُر از همانیدگی و درد است و ناله می‌کرد چرا همیشه دلم جذب بلا می‌شود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

درازست قصه، تو خود این بدانی

تپش‌های ماهی ز بی‌استقایی

\*استقا: آب خواستن، طلب آب

قصه مجنون که در این‌جا نماد انسان است، داستانی طولانی‌ست، که خیلی بلاها بر سرش آمده و تو این را می‌دانی، درست مثل ماهی که از آب بیرون باشد و از بی‌آبی می‌تپد و جان می‌کند. [همه ما در من ذهنی جدا از زندگی بوده و یک من ذهنی براساس جدایی، خواستن، همانیدگی و درد درست کرده‌ایم. این شبیه ماهی‌ای است که بیرون از آب دریا در حال جان‌کندن است.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چو با خویش آمد، بپرسید مجنون

که گورش نشان ده، که بادش فضایی

وقتی مجنون به خودش آمد پرسید: گور لیلی را نشان بدهید، مگر نمی‌گویید او مرده است، کجا دفنش کرده‌اید؟ شاید اگر قبرش را پیدا کنم یک گشایشی حاصل شود. [البته که لیلی هرکس در درونش دفن شده است.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بگفتند شب بود و تاریک و گم شد

بس افتد از این‌ها ز سوء القضایی

\*سوء القضا: قضا و سرنوشت بد

آن‌ها گفتند شب بود و تاریک و ما نمی‌دانیم قبر لیلی کجاست. قبرش در شب ذهن گم شد، از این اتفاقات بد زیاد می‌افتد، چراکه انسان با من ذهنی‌اش تصمیم می‌گیرد، قضاوت کرده و بدون فضاگشایی با تدبیر من ذهنی کار می‌کند. او دچار قضای بد می‌شود، گیج شده و ماهیت اصل و ذاتش را فراموش می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ندا کرد مجنون، قلاووز دارم

مرا بوی لیلی کند رهنمایی

\*قلاووز: راهنما، رهبر

از درون مجنون ندا و پیغامی آمد که من راهنما و پیشوا دارم. بوی لیلی، بوی زندگی مرا هدایت می‌کند. [وقتی انسان فضاگشایی کند بوی زندگی و خدا را می‌شناسد. هرکسی باید توجه و تمرکزش را روی خودش بگذارد، طلب داشته باشد و از درون بوی لیلی را بیابد و زندگی را حس کند].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چو یعقوبِ وقتم، یقین بوی یوسف

ز صدساله راهم، رساند دواپی



چون من یعقوب زمانه هستم و از یوسف که نماد خداوند است دورم، بین من و خدا عایق بزرگ همانیدگی هاست، یقیناً اگر فضاگشایی کنم خداوند از راه دور دواي کوري چشمان هشیاری ام را به من می‌رساند و من می‌توانم با خرد فضای گشوده‌شده و دید عدم ببینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

مشامِ محمد به ما داد صلّه

کشیم از یمن خوش نسیم خدایی

\*صلّه: صله دادن، احسان کردن کسی را به مالی.

همان‌طور که حضرت رسول می‌فرمود: من بوی اویس قرنی را از فواصل دور حس می‌کنم که به خدا زنده شده‌است. این روایت به ما مژده می‌دهد که ما هم می‌توانیم از دور بوی خدا را حس کنیم چون از جنس او هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ز هر گور کف کف همی‌برد خاکی

به بینی و می‌جست از آن مُشک سایی

\*مُشک سایی: مُشک ساینده، کنایه از معطر و خوشبوی

مجنون مُشت‌مُشت خاک قبرها را برمی‌داشت، می‌بوید تا ببیند که کدام یک بوی خوش لیلی را می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

مثالِ مریدی که او شیخ جوید

کشد از دهان‌ها، دمِ اولیایی



او مانند مُریدی که دنبال شیخ و پیشوا می‌گردد، دهان آدم‌ها را بو می‌کرد یعنی به حرف آن‌ها گوش کرده تا دم اولیا، انسان زنده به خدا را بیابد و بوی کلام خدا را حس کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بجو بوی حق از دهان قلندر

به جد چون بجویی، یقین مَحْرَمِ آبی

\*قلندر: صوفی، انسان زنده به حضور

بوی خداوند را از دهان قلندر، انسان زنده‌شده به خدا مثل مولانا بشنو. اگر با جدیت، متعهدانه و با تمام توانت بجویی و طلب داشته باشی یقیناً آن را پیدا می‌کنی و مَحْرَمِ این بوی خوش می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ز جرعه‌ست این بو، نه از خاک تیره

که در خاک افتاد جرعه ولایی

\*ولا: محبت، دوستی، ملک و پادشاهی

این بو از جرعه شراب ایزدی است که از دهان عارف جاری شد؛ این بو از خاک تن من ذهنی‌اش نیست، بلکه جرعه‌ای از شراب عشق است که به این خاک ریخته شد. [هرکسی که به زندگی زنده شود، او بوی خوش آزادی می‌دهد، به زندگی ارتعاش کرده و به ما کمک می‌کند که زندگی را در مرکزمان بشناسیم.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

به مجنون تو بازآ، و این را رها کن

که شد خیره چشمم ز شمس الضیایی

\*شمس الضیا: پرتو خورشید

دوباره به داستان مجنون برگرد و این صحبت‌های عرفانی را رها کن. چراکه وقتی مستقیم به خورشید می‌نگرم چشمم خیره شده، مدهوش می‌شوم و درست نمی‌بینم. [ملاقات با خدا، دیدن خورشید زندگی با فضاگشایی بسیار مفید است ولی خیره‌کننده و حیرت‌آور بوده و ممکن است در ابتدا سخت باشد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ضعیف است در قرص خورشید، چشمم

ولی مه دهد بر شعاعش گواهی

وقتی که به قرص خورشید نگاه می‌کنم، از تابش شدید نور خورشید چشمم ضعیف شده و درست نمی‌بیند، ولی من به ماه که انعکاس ضعیف‌تر نور خورشید است، می‌توانم نگاه کنم. [وقتی ما ابیات مولانا و نوشته‌های گنج حضور را مطالعه می‌کنیم آن‌ها قدرت زنده‌کنندگی دارند و مانند نور ماه چشم‌نواز هستند و می‌توانند به ما کمک کنند که درست ببینیم. ما از طریق شادی و آرامشی که خواندن ابیات در ما ایجاد می‌کنند می‌توانیم بوی زندگی را حس کنیم. در ابتدای کار ممکن است ما تحمل فضاگشایی شدید را نداشته و خیلی مواقع نتوانیم درست فضاگشایی کنیم اما تکرار ابیات و آموزش‌های مولانا برای ما بسیار مفید است.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

کجا عشق ذوالنون، کجا عشقِ مجنون

ولی این نشان است از آن کبریایی

\*ذوالنون: از عرفای معروف

عشق ذوالنون، کسی که فضا را باز کند یکدفعه به خداوند زنده شود کجا؟ عشق مجنون، کسی که از طریق جُستن، بو کردن، سؤال کردن و کار روی خود به فضای یکتایی می‌رود کجا؟ ولی به‌هرحال عشق مجنون هم نشانی از آن کبریایی و عظمت خداوند است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چو موسی که نگرفت پستان دایه

که با شیرِ مادر بُدَش آشنایی

اشاره به آن است که موسی(ع) در کودکی جز از مادر خود از هیچ زنی شیر نمی‌خورد. ما مثل موسی هستیم که غیر از پستان مادرش از هیچ دایه دیگری شیر نمی‌خورد. [مادر ما خداوند است ما نیز به‌تدریج با فضاگشایی از پستان او شیر خواهیم خورد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت

که در بوشناسی بُدَش اوستایی

\*بوشناسی: حالت کسی که شامه قوی دارد.



\*اوستایی: مهارت، استادی

مجنون صدها گور را بو کرد و از آن‌ها گذشت، هیچ کدام بوی لیلی را نمی‌دادند چراکه مجنون در بوشناسی استاد بود. [ما نیز در شناسایی استاد حقیقی مهارت داریم و می‌توانیم بوی زندگی را حس کنیم و هم‌چنان متعهدانه آموزش‌های مولانا را ادامه دهیم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چراغی است تمییز در سینه روشن

رهاند تو را از فریب و دغایی

چراغ تمییز و شناسایی با فضاگشایی و خواندن اشعار مولانا در سینه روشن می‌شود و آرامش و شادی ظریفی از بستر زیر فکرها خودش را نشان داده و تو را از فریب و مکر من ذهنی نجات می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بیاورد بویش سوی گور لیلی

بزد نعره‌ای و فتاد آن فنایی

\*فنایی: فانی، فنا شده

بوی لیلی مجنون را به سوی گورش آورد. وقتی مجنون فنا شده به قبر لیلی رسید، نعره‌ای زد و افتاد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

همان بو شکفتش، همان بو بکشتش

به یک نَفْخه حَشْرِي، به یک نَفْخه لایبی



\*نَفَخه: دَم، نَفَس

\*حشر: رستاخیز، زنده شدن

\*لا: در اینجا لا شدن، مردن، از میان رفتن

همان بو او را شکوفا کرد، گلش را باز نمود. همان بو او را نسبت به من ذهنی گشت و بدین ترتیب او یک دم به خدا زنده شد و در یک دم نسبت من ذهنی مُرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

به لیلی رسید او، به مولی رسد جان

زمین شد زمینی، سما شد سمایی

بدین ترتیب مجنون به لیلی رسید و جان انسان هم به مولا که نماد خداوند است، رسید. هرکسی که هشیاری آتش از جنس ذهن، فکرهای همانیده و افسانه من ذهنی بود بالاخره جامد و تبدیل به جسم شد و هرکسی که فضا را گشود، روی خودش کار نمود، طلب داشت، مقاومت نکرد و سمایی بود به آسمان رفت یعنی به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

شما را هوایِ خدای است، لیکن

خدا کی گذارد شما را شمایی؟

شما در دل هوایِ خدا را دارید و عاشق او هستید. اما اگر فضا را باز کنید خداوند قدم بر مرکزتان می‌گذارد دیگر شمایی و منیت من ذهنی نمی‌ماند.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

گروهی ز پشه که جویند صرصر

بُود جذبِ صرصر، که کرد اقتضایی

\* صرصر: باد تند

گروهی از پشه‌ها که به دنبال صرصر، باد تند هستند و از باد خوششان می‌آید، به اقتضای زمان جذب صرصر می‌شوند. زندگی هرکسی در هر مرحله‌ای اقتضاء می‌کند که خودش را به باد زندگی بسپارد تا همانندگی‌هایش به وسیله این باد از بین برود. شما نیز فضا را بگشایید و مانند پشه‌ها خود را به باد تندی که از طرف زندگی می‌آید، بسپارید و زنده شوید. و انجام این کار بر هرکسی واجب است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

که صرصر به پشه دل پیل بخشد

رهاند ز خویشش به حسن الجزایی

\* حسنُ الجزا: بهترین پاداش

صرصر، باد تندی که از فضاگشایی می‌آید به شما که مانند پشه خود را به باد زندگی می‌سپارید دل فیل، دل بزرگ، مرکز عدم می‌بخشد، همانندگی‌هایتان را از بین برده دردهایتان را شفا می‌دهد و به عنوان بهترین پاداش شما را از من ذهنی‌تان می‌رهاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بیان کردمی رونقِ لاله‌زارش

ولی برنتابد دلِ لالکایی



\*لالکا: نوعی کفش، مجازاً گدای ژنده پوش

اگر فضا را بگشایید و خودتان را به باد زندگی بسپارید چهار بُعدتان لاله‌زار شده و من شکوفایی و رونق آن را توضیح دادم که چگونه جهان درون و بیرون‌تان آباد می‌شود. ولی اگر کسی دل پریشان داشته و به گدایی جهان همانندگی‌ها چشم دوخته باشد خدا آن را تحمل نکرده و قبول نمی‌کند بنابراین او گرفتار قضا می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چمن خود بگوید تو را بی‌زبانی

صلا، در چمن رو، که اهل صلائی

اگر می‌خواهی بقیه غزل را بشنوی، فضا را بگشا اجازه بده چمن عشق در تو بروید و هشیاری با زبان بی‌زبانی بقیه اسرار زندگی را به تو بگوید. صلا، دعوت عمومی ست همگی انسان‌ها دعوت هستند که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شوند. همگی انسان‌ها عشق خدا را در دل دارند اگرچه ممکن است به آن آگاه نباشند. بیایید بقیه راه را از چمن عشق بروید، فضا را بگشایید و دعوت زندگی را بپذیرید تا باد کن‌فکان هشیاری‌تان را تبدیل کند.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: خانم بهار

گوینده: خانم بهار



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۰۸ گنج حضور، بخش اول

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را

آینه‌ای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

ای انسان، من تو را از عدم به وجود آورده و بر تخت سلطنت نشانده‌ام، آینه‌ای به تو دادم که همان جان بقای توست که با فضاگشایی و عدم کردن مرکز و راندن همانیدگی‌ها به حاشیه، در درونت ایجاد می‌شود تا خوی بی‌نهایت و ابدیت مرا بگیری نه خوی همانیدگی‌ها را.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن

ظن افزونی ست و کُلی کاستن

اگر دعای ذهنی کرده و از خدا به جای فضای گشوده‌شده، همانیدگی‌ها را طلب کنی، گرچه خیال می‌کنی فراوانی و همانیدگی‌های بیشتری نصیب می‌شود اما همه زندگی‌ات را از دست خواهی داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بس بُدی بنده را کفی بالله

لیکش این دانش و کفایت نیست

وقتی انسان در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کند، این فضای گشوده‌شده، تدبیر خداوند و مرکز عدم برای او کافی است. ولی انسان در من ذهنی این دانش و تشخیص را نداشته و عقلش نمی‌رسد که واقعاً خداوند برای او کافی است و خیال می‌کند که نمی‌تواند بدون همانیدگی‌ها زندگی کند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

پیامبر فرمود که اگر از خداوند خواستار بهشت، فضای گشوده شده، عشق، قدرت، هدایت، راحتی و آسایش در این جهان هستی، دیگران را ببخش، از انسان‌ها و چیزهای این جهانی هويت نخواه و توقعت را از همه چیز و همه کس به صفر برسان چراکه آن‌ها نمی‌توانند به تو زندگی بدهند و این موضوع باعث رنجش تو می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

هر ولی را نوح و کشتیان شناس

صحبّت این خلق را طوفان شناس

«هر ولی» و یا هر انسانی را که به حضور زنده شده است، شبیه حضرت «نوح و کشتیان» بدان. او تو را به کشتی فضای یکتایی سوار می‌کند و راه درست را نشانت می‌دهد. اما درمقابل، هم‌نشینی و هم‌صحبتی با من‌های ذهنی را مانند «طوفان» بدان.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶

کم گریز از شیر و اژدهای نر

ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

ای انسان، از شیر و اژدها فرار نکن، از آشنایان و خویشاوندان خودت بترس و دوری کن، زیرا با مرکز همانیده پر از دردشان وقت تو را تلف می‌کنند و نمی‌گذارند به زندگی زنده شوی.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷

در تلاقی روزگارت می‌برند

یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

وقتی برای گرفتن زندگی با من‌های ذهنی که مرکزشان پر از درد است هم‌نشین و قرین شده و آن‌ها را ملاقات می‌کنی، درباره‌ی همانیدگی‌ها و چیزهای بی‌ارزش بحث کرده و وقتت را تلف می‌کنند. نه تنها حضورشان بلکه «یاد» و خاطره‌ی آنان آرامش را از تو می‌گیرند، سبزه‌زار فضای یکتایی تو را می‌چرند و نمی‌توانی روی خود کار کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت مُفتیّ ضرورت هم تویی

بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی

\*مُفتی: فتوا دهنده

صیاد گفت: فتوادهنده ضرورت خودِ تو هستی و خودت بهتر می‌دانی که خوردن دانه‌ها برای تو ضرورت دارد یا نه، اما اگر بدون ضرورت بخوری گناهکار می‌شوی. [لحظه‌به‌لحظه ناظر خواسته‌های من‌ذهنی باش و آن‌ها را «لا» کن.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱

ور ضرورت هست، هم پرهیز به

ور خوری، باری ضَمانِ آن بده

\*ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن



اگر خوردن دانه‌های همانیدگی با دید من‌ذهنی ضرورت هم داشته باشد، بهتر است از خوردن آن‌ها پرهیز کنی اما اگر تشخیص ندادی، با چیزی هم‌هویت شده و اشتباه کردی، خسارت و هزینه‌اش را با خنده و رضایت بپرداز و تلخی نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶

چون نباشد قوتی، پرهیز به

در فرارِ لا یطاق آسان بجه

\* لا یطاق: که تاب نتوان آوردن

\* آسان بجه: به آسانی فرار کن

چون از عهده‌ واهمانش بر نمی‌آیی و قدرت کشیدن درد هشیارانه را نداری، بهتر است از خوردن دانه همانیدگی پرهیز کنی و در فرار از آن چه که طاقت آن را نداری به آسانی و بدون تنبلی بجهی. [خسارت و هزینه اشتباهات گذشته‌ات را بپرداز، دیگر به گذشته وصل نباش و با سبب‌سازی، دیگران را مقصر ندان، تا بتوانی پیشرفت بکنی.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۴

خلق در زندان نشسته، از هواست

مرغ را پرها بیسته، از هواست

انسان‌ها به دلیل نیازهای روان‌شناختی و خواسته‌های من‌ذهنی‌شان در زندان ذهن گیر افتاده‌اند. هم‌چون پرندگان که به دلیل حرص، طمع و همانیده شدن با دانه، وارد دام می‌شوند و بال و پرشان بسته می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۵

ماهی اندر تابهٔ گرم، از هواست

رفته از مستوریان شرم، از هواست

\*مستور: پاکدامن

ماهی نیز به دلیل طمع و حرص خود به قلاب ماهیگیری گیر افتاده و بعد در ماهی تابهٔ سوزان، بریان می شود؛ افراد پاکدامن نیز به دلیل من ذهنی و امیال نفسانی، آبرویشان می رود. [به دلیل بودن در من ذهنی، حیا و آبرویمان رفته است و دست به هر کاری می زنیم در حالی که اکنون باید در فضای یکتایی باشیم].

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۶

خشم شِحنه شعلهٔ نار، از هواست

چارمیخ و هیبتِ دار، از هواست

\*شِحنه: داروغه، مأمور

خشمِ داروغه و شعلهٔ درد در بیرون به دلیل سرپیچی مردم از قوانین و هوا و خواسته های ذهنی شان است. هم چنین در من ذهنی به چوبهٔ ترس آور اعدام گرفتار شدن نیز به دلیل هوا و خواسته های من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی وفایان می شوی

از گمان بد، بدان سو می روی؟



ای انسان، تو به عنوان هشیاری و امتداد خدا چرا خود را فدای بی‌وفایان می‌کنی و زیر پایشان له می‌شوی؛ همه چیزهای گذرا در مرکزت که ذهن نشان می‌دهد بی‌وفا هستند. به دلیل گمان بد یعنی فکرهای همانیده به سمت همانیدگی‌ها و زندگی خواستن از آن‌ها رفته و به جدایی می‌افتی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳

قبله کردم من همه عمر از حَوْل

آن خیالاتی که گم شد در اَجَل

من به سبب دیدِ دوبین و غلطِ من‌ذهنی در تمام طول عمرم خیالات، فکر همانیدگی‌ها و تصاویرِ ذهنی آن‌ها را هدف و قبله خود قرار دادم و آن‌ها را پرستیدم و خیال‌پرستی یعنی فکرها مرا اسیر کرده و اجازه نمی‌داد حتی یک لحظه مرکزم عدم شود. اما با فرارسیدن مرگ جسمی، همه آن‌ها فرو ریختند و من‌ذهنی متلاشی شد؛ در آن زمان متوجه اشتباهات خود شده و دانستم که خداوند لحظه‌به‌لحظه همراهم بوده و هدفش رها کردن من از دام فکرهاست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو

چون شنید از گُربگان او عَرَجُوا

\*عَرَجُوا: عروج کنید

[در این بیت منظور از گُربگان، مرگ‌های کوچک نسبت به همانیدگی‌ها است.] پرنده جان انسان‌های همانیده همین که از گربه‌های کوچک مرگ، این سخن را بشنوند که از روی همانیدگی‌ها بلند شوید، به جای این که آسان بجهند و بالا روند، مانند موشی حقیر به زیر همانیدگی‌ها رفته و نمی‌توانند از غصه آن همانیدگی‌ها فارغ شوند.





مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷

گفت: می‌دانم سبب این نیش را

می‌شناسم من گناه خویش را

هنگامی که داروغه متوجه شد دستِ راستِ عارف به اشتباه همراه با دزدان بریده شده‌است عصبانی شد؛ اما عارف در جواب گفت: من سبب و منبع این درد را می‌دانم و گناه خود را نیز می‌شناسم؛ تو کسی را ملامت نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸

من شکستم حرمتِ ایمانِ او

پس یمینم بُرد دادستانِ او

\*ایمان: جمع یمین، سوگند

این من بودم که حرمتِ سوگندها و عهدم با خداوند را شکسته و نتوانستم بر پیمانِ آلت خود پایدار بمانم و صبر نکردم که خداوند با قانون قضا و کُنْ فُکَانَ و خَرْدِ کُلَّ، زندگی مرا درست کند؛ من باید تاوان این اشتباه را بپردازم. بنابراین دادستانِ آن حضرت دستِ راستِ مرا بُرید و من یکی از بزرگترین امکاناتم را از دست دادم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۹

من شکستم عهد و، دانستم بدست

تا رسید آن شومی جرأت به دست

من با خداوند عهد بسته بودم که به اتفاق این لحظه بله بگویم، همیشه فضا را باز نگه داشته و از قضا و کُنْ فُکَانَ و آلت پیروی کنم اما من فضا را بستم و عهدم را شکستم درحالی که می‌دانستم شکستن عهد و فضابندی کاری نارواست. در نتیجه شومی و عواقبِ بدِ این گستاخی و پیمان‌شکنی گریبانم را گرفت و دستم را بر باد داد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۰

دستِ ما و، پایِ ما و، مغز و پوست

بادِ ایِ والیِ فدایِ حکمِ دوست

عارف به آن داروغه که برای عذرخواهی آمده بود گفت: ای داروغه، دست ما و پای ما و مغز و پوست ما، تمام امکانات و چیزهایی که با ذهن می‌بینیم، فدای حکمِ دوست باد چراکه باید با فضاگشایی مرکز را عدم کرده و از جنس خدا و زندگی می‌شدم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۱

قسم من بود این، تو را کردم حلال

تو ندانستی، تو را نبود وبال

این سرنوشت و حق من بود، تو را حلال کردم. زیرا تو نمی‌دانستی و عمداً هم این کار را نکردی. بنابراین این بدبختی و ملامت، حق تو نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۲

وآن که او دانست، او فرمان‌رواست

با خدا سامانِ پیچیدن کجاست؟

و آن کسی که از حال من با خبر بوده و می‌داند چرا من این اشتباه را انجام دادم، او فرمان‌رواست. یعنی تنها خداوند است که حکمش روا و بجا است؛ چگونه می‌توان با مشیتِ خدا درافتاد و به جای عقل زندگی، با عقل من ذهنی نظم را برقرار کرد؟



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۳

ای بسا مرغی پَریده دانه جُو

که بُریده حلقِ او هم حلقِ او

به عنوان مثال، بسیاری پرنده‌گانی که برای جُستن دانه به پرواز درمی‌آیند، ولی گُلوی او یعنی میل به خوردن و فروبردن دانه باعث می‌شود که اسیر صیاد گردد، گلویش بُریده و خونش ریخته شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۴

ای بسا مرغی ز معده وز مَغص

بر کنارِ بام، محبوسِ قفس

\*مَغص: دردِ شکم. پیچشِ ناف و شکم، منظور پیچش و مالشی است که بر اثر گرسنگی پدید می‌آید.

و چه بسیاری پرنده‌گانی که بر اثر میل به خوردن دانه و سیر کردن شکمِ گرسنه خود در کنار بام پرواز نکردند و زندانی قفس شدند. به عبارت دیگر بسیاری از انسان‌ها روحشان آماده پرواز است ولی بر اثر خواستن من‌ذهنی و ارضای نیازهای روان‌شناختی هم‌چون تأیید و توجه مردم بر کنار بام ایستادند و از همانیدگی‌ها نجهیدند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۵

ای بسا ماهی در آبِ دُور دست

گشته از حرصِ گلو، مأخوذِ شست

\*شست: قلاب ماهیگیری



مثال دیگر، چه بسیارند ماهیانی که در آب‌های دوردست، خارج از دسترس صیاد، از هر بلایی محفوظ هستند اما حرص خوردن باعث می‌شود که اسیر دام صیاد شوند. هم‌چون انسان‌هایی که آزاد بودند ولی به دنبال حرص و خواسته‌های من‌ذهنی رفته و به تله افتادند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۶

ای بسا مستور در پرده بده

شومی فرج و، گلو رسوا شده

\*فرج: لفظاً به معنی شکاف است و کنایه از اندام تناسلی زن و مرد.

و چه بسیارند مردمانی که در پوششی از عفت و پاکدامنی به سر می‌برند اما نامبارکی امیال نفسانی و حرصشان به غذا باعث شد که کارشان به رسوایی کشیده شود.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: خانم جیران

گوینده: خانم جیران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)